

روزی را خدا می‌دهد!



روزی پادشاهی تصمیم گرفت به شکار برود، به دستور او بزرگان و خدمتکاران و غلامان حاضر شدند، وسایل شکار را جمع آوری کردند، و به قصد شکار بیرون آمدند.

روزی پادشاهی تصمیم گرفت به شکار برود، به دستور او بزرگان و خدمتکاران و غلامان حاضر شدند، وسایل شکار را جمع آوری کردند، و به قصد شکار بیرون آمدند.

وقتی به شکارگاه رسیدند شاه و بزرگان مشغول شکار کردن شدند. هنگام ظهر در دامنه کوه سفره ناهار را پهن کردند. شاه و بزرگان مملکت سر سفره نشستند مرغ بزرگی را که بریان کرده بودند، برای شاه آوردند. تا او خواست به مرغ دست دراز کند، شاهینی پرواز کنان از راه رسید، مرغ بریان را به منقار گرفت و از آنجا دور شد.

حاکم از این موضوع عصبانی شد و به لشکریان دستور داد که شاهین را دنبال کرده و به هر طریقی که هست او را شکار کنند. شاهین در هوا و حاکم و لشکریان در روی زمین به حرکت درآمدند.

شاهین کوه را دور زد و در نقطه ای فرود آمد. شاه و لشکریان نیز پیاده شده و به تعقیب او پرداختند تا اینکه به نقطه ای رسیدند که می توانستند شاهین را ببینند.

در این حال با کمال تعجب مشاهده کردند که یک نفر دست و پا بسته روی زمین افتاده است و شاهین با منقار مرغ را تکه تکه می کند و گوشت ها را در دهان مرد می گذارد. وقتی مرغ تمام شد شاهین کنار رودخانه رفت و منقارش را پر از آب کرد و برگشت و آب را در دهان مرد ریخت .

حاکم و لشکریان نزد مرد رفتند و دست و پایش را باز کردند احوالش را پرسیدند، مرد گفت : من بازرگان هستم و برای تجارت به شهری می رفتم در این منطقه راهزنان به من حمله کردند و اموالم را ربودند و می خواستند مرا نیز بقتل برسانند. التماس کردم که مرا نکشند.

بالا خره دلشان به رحم آمد، ولی گفتند: می ترسیم به آبادی بروی و محل ما را به مردم نشان بدهی و آنها را به این سو بکشانی بنابراین این دست و پای مرا بسته و در اینجا انداختند و رفتند.

روز بعد این پرنده آمد و نانی برایم آورد. امروز نیز پرنده برایم مرغ بریان آورد، بدین ترتیب او روزی دو مرتبه از من پذیرائی می کرد.

حاکم از شنیدن سخن بازرگان منقلب شد و گفت : خداوند آنقدر بخشاینده است که بنده دست و پا بسته اش را در بیابان تنها رها نمی کند وای بر ما که از چنین خدای مهربانی غافل هستیم .

پس از آن حاکم حکومت را رها کرد و جزو عابدان و زاهدان روزگارش گردید.